

برنار ماری کُلتیس

شبُ درست پیش از جنگل‌ها

نمایش نامه



سیدو حرف

ترجمه‌ی

محمود مسعودی

نشرِ سی‌ودو حرف



سیدو حرف

نشرِ سی‌ودو حرف

برنار ماری کُلتیس

شبُ درست پیش از جنگل‌ها

ترجمه‌ی محمود مسعودی

برنار ماری کُلتیس، نمایش نامه‌ها ۲، نشرِ سی‌ودو حرف، ۲۰۰۵



نشرِ الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همه‌ی حقوقِ ترجمه برای محمود مسعودی محفوظ است.

«می‌پیچیدی کُنجِ خیابان وقتی که دیدمت، باران می‌آید، باران که می‌ریزد روی موها و لباس‌ها، ریخت را قشنگ‌تر نمی‌کند، اما با وجود این جرئت کردم، حالا هم که اینجا ایم و من نمی‌خواهم به خودم نگاه کنم، باید خلاصه خودم را خشک کنم، برگردم آن پایین سر و وضعم را مرتب کنم - دست کم موها را، که مریض نشوم، همین الآن رفته پایین که ببینم امکان‌ش هست آدم سر و وضعش را مرتب کند، اما پایین احمق‌ها اند که لنگر انداخته اند: همه‌ی مدّت خشک کردنِ مو، جُم نمی‌خورند، جرگه‌ای می‌مانند آنجا، کمین می‌کنند پشتِ آدم، من هم برگشتم بالا - فقط فرصتِ شاشیدن - با لباس‌هایِ خیس، دیگر همین‌جور می‌مانم تا تویِ اتاقی باشم: همین‌که بشود جایی اُتراق کرد، همه را در می‌آورم، برای همین است که می‌گردم پیِ یک اتاق، چون خانه‌ی من حرفش را هم نزن، نمی‌توانم بروم آنجا - نه همه‌ی شب را به هر جهت -، این است که تو، وقتی می‌پیچیدی، آنجا، کُنجِ خیابان، تا دیدمت، دویدم، فکر می‌کردم: هیچی آسان‌تر از پیدا کردنِ یک اتاق برای یک شب نیست، مدّتی از شب، اگر آدم واقعاً بنخواهدش، اگر جرئت کند بپرسد، با وجود لباس‌ها و موهایِ خیس، با وجود باران که رنقم را می‌گیرد اگر تویِ آینه به خودم نگاه کنم - ولی، حتّی اگر آدم نخواهد، سخت است به خودش نگاه نکند، بس که اینجاها آینه هست، تویِ کافه‌ها، هتل‌ها، که باید به‌شان پُشت کرد، مثلِ حالا که اینجا ایم، اینجا

همه‌شان رو به تو اند، من به‌شان پُشت می‌کنم، همیشه، حتّی خانه‌ی خودم، تازه پُر هم هست، مثلِ همه‌ی اینجاها، تا تویِ خودِ هتل‌ها صد هزار آینه رو به آدم اند که آدم باید خودش را از آنها در امان نگه دارد - آخر من تقریباً از همیشه تویِ هتل زندگی کرده ام، می‌گویم: خانه‌ی من، از سرِ عادت، اما هتل است، جُز امشب که ممکن نیست، وگرنه آنجا است که خانه‌ی من است، وقتی هم که می‌روم تویِ اتاقِ یک هتل، از بس که یک عادتِ قدیمی است، تویِ سه دقیقه ازش خانه‌ی واقعیِ خودم را درست می‌کنم، با چیزهایِ کوچکِ ناچیز، که خلاصه ترتیبی می‌دهند که انگار همیشه آنجا زندگی کرده ام، ازش اتاقِ همیشگیِ خودم را می‌سازند، جایی که زندگی می‌کنم، با همه‌ی عادت‌هام، آینه‌ها همه مخفی با واقعاً هیچی، تا حدّی که اگر بزند به سرِ کسی که من را یک‌هو ببرد تویِ اتاقِ یک خانه زندگی کنم، که یک آپارتمانِ مجهّز بهم بدهند جوری که همه می‌خواهند، مثلِ آپارتمان‌هایی که خانواده‌ها توش اند، ازش، با رفتن توش، اتاقِ یک هتل درست می‌کنم، فقط با زندگی کردن توش، همین من، سرِ عادت - یک خانه‌ی کوچکِ گالی‌پوش هم که بهم بدهند، مثلِ تویِ داستان‌ها، تهِ یک جنگل، با شاه‌تیرهایِ کت‌وکلّفِت، بخاریِ هیزمیِ دَکَل، اثاثیه‌ی یُغور که هیچ‌وقت کسی ندیده، صد هزار ساله، وارد که بشوم، همین من، با هیچی و یک خُرده وقت، اتاقی ازش برای ت درست می‌کنم عینِ اتاق‌هایِ تویِ هتل‌ها، جایی که خودم را تویِ خانه‌ی خودم احساس بکنم، بخاریِ هیزمی را قایم می‌کنم پشتِ اثاثیه‌ی تلنبارشده رویِ هم، شاه‌تیرها را ناپدید می‌کنم، اصلاً مزه‌ی همه‌چی را عوض می‌کنم، می‌اندازم دور همه‌ی این چیزهایی را که آدم هیچ‌وقت و هیچ‌جا نمی‌بیند جُز تویِ داستان‌ها، بوهایِ به‌خصوص را هم همین‌طور، بویِ خانواده‌ها، سنگ‌هایِ قدیمی، چوب‌هایِ کهنه‌ی سیاه، صد‌هزار

ساله، که همه‌چی را به مضحکه می‌گیرند، که آدم را غریبه می‌کنند، هرگز نمی‌گذارند کسی باور کند که کاملاً توی خانه‌ی خودش است، همه را می‌اندازم دور، آن قدمت‌شان را هم همراه‌شان، چون من این جور می‌ام، دوست ندارم چیزی را که به یادت می‌آورد خارجی ای، با این حال، خارجی ام کمی، حتماً پیدا است، کاملاً مال اینجا نیستم - به هر حال حسابی پیدا بود، با احمق‌های آن پایین که جمع شده بودند پشتم، بعد از شاشیدن، دودولم را که می‌شستم، - باید قبول کرد که همه‌شان همین قدر احمق اند، فرانسوی‌ها، تخیل ندارند اصلاً، چون هرگز ندیده اند یکی دودولش را بشورد، درحالی که برای ما یک عادت قدیمی است، پدرم یاد من داد، توی کشور ما همیشه این کار را می‌کنیم و من هم همیشه همین کار را می‌کنم بعد از شاشیدن، وقتی هم که خودم را می‌شستم، همین الآن، خیلی معمولی، توی توالت آن پایین، درحالی که حس می‌کردم همه‌ی این احمق‌ها پشت من وا ایستاده اند، وا نمود کردم نمی‌فهمم، پاک خارجی، که هیچی نمی‌فهمد از فرانسه‌ی این احمق‌ها، اما می‌شنیدم‌شان درحالی که برای خودم می‌شستمش: - چه کار دارد می‌کند این خارجی مضحک؟ - به دودولش آب می‌دهد - آخر چه جوری ممکن است آدم به دودولش آب بدهد؟ - انگار که اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویند، برای خودم خون سرد ادامه دادم بهش آب دادن، تا این فرانسوی‌های احمق که جمع شده بودند پشتم، جلوی توالت، از خودشان پرسند: آخر دودول چه جوری می‌تواند آب بخورد، مخصوصاً این که چه جوری می‌تواند تشنه‌ش باشد؟ بعد، کارم را که باش تمام کردم، از جرگه‌شان رد شدم، عین یک خارجی که هیچی نفهمیده از چیزهایی که می‌گفته اند، آسان هم هست برای من، کاملاً مال اینجا که نیستم، یقیناً دیده هم می‌شود، این احمق‌های فرانسوی بی‌تخیل در این مورد اشتباه

نکردند، اما با وجود همه‌ی اینها، دویدم پی تو همین که دیدم می‌پیچی کنج خیابان، با وجود همه‌ی این احمق‌هایی که توی خیابان اند، توی کافه‌ها و توی زیرزمین کافه‌ها، اینجا، همه‌جا، باوجود باران و لباس‌های خیس، دویدم، نه فقط به خاطر اتاق، نه فقط برای مدتی از شب که به خاطرش می‌گردم پی یک اتاق، اما دویدم، دویدم، دویدم، تا این دفعه نیچی کنج را من تنها بمانم توی خیابان خالی از تو، تا این دفعه نبینم مانده ام فقط زیر باران، باران، باران، تا این دفعه تو را ببینم، تو را، از سر دیگر کنج، جرئت کنم فریاد بکشم: رفیق!، جرئت کنم دستت را بگیرم: رفیق!، جرئت کنم نزدیکت بشوم: رفیق، آتش به من بده، خرجی که ندارد برای تو، رفیق، باران کثافت، باد کثافت، چهارراه کثافت، خوبیت ندارد امشب بچرخیم اینجاها، چه برای تو چه برای من، اما من اصلاً سیگار ندارم که، انقدرها برای کشیدن سیگار نبود که گفتم: آتش، رفیق، برای این بود، رفیق، که بهت بگویم: محله‌ی کثافت، عادت کثافت اینجاها چرخیدن (یک طرزی برای رفتن به طرف آدم‌ها!)، تازه تو هم داری با لباس‌های حسابی خیس می‌چرخ، با خطر ابتلا به هر جور مرض، سیگار هم ازت نمی‌خواهم، رفیق، من اصلاً سیگار نمی‌کشم، خرجی که برایت ندارد مانده باشی، نه آتش نه سیگار، رفیق، نه پول (که بعدش بروی!)، آخر مشکل من که صد فرانک نیست، امشب)، تازه‌ش، من خودم امکان‌ش را دارم که پول قهوه‌ی هر دو مان را بدهم، پول قهوه با من، رفیق، به جای این که بچرخیم توی این نور عجیب و برای این که هیچ خرجی هم برای تو بر ندارد که من آمده باشم طرف تو - شاید برای خودم طرز مخصوصی داشته باشم که بروم طرف آدم‌ها، ولی عاقبت، خرجی برای‌شان بر نمی‌دارد (از اتاق حرف نمی‌زنم، رفیق، اتاقی برای گذراندن شب، چون آن وقت درست‌ترین مردها فک‌شان بسته می‌ماند تا تو بعدش بروی!،

از اتاق حرف نمی‌زنیم، رفیق)، اما فکری دارم که بهت بگویم - بیا، نمایم اینجا، چه بسا مریض بشویم، ردخور ندارد - بدون پول، بدون کار، هیچی روبه‌راه نمی‌شود (جدی هم دنبالش نمی‌گردم البته، موضوع واقعاً این نیست)، جریان این است که اولش فکری دارم، که باید بهت بگویم، تو، من، که می‌چرخیم توی این شهر عجیب، بدون هیچ پولی توی جیب (ولی پول قهوه‌ت با من، رفیق، دارم بدهم، خلافش را نمی‌گویم حالا)، چون در نظر اول، پول نیست که ما را، نه تو را نه من را، می‌خ کرده است به زمین! این است که من، این فکر را دارم، رفیق، برای امثال تو و من که نه پول داریم، نه کار، دنبالش هم البته نمی‌گردم واقعاً - موضوع این است که سر کار، ماه، بیرون، بدون چیزی توی جیب‌ها، وزن زیادی نداریم و یک وزش حسابی باد ما را از جا می‌کند، نمی‌توانند مجبورمان کنند روی داربست‌ها بمانیم، مگر این که ما را به‌شان ببندند: یک وزش حسابی باد جاکن‌مان می‌کند، سبک -، اما حالا کار توی کارخانه، من یکی که هرگز!، به تو، توضیح دادنش مشکل است، حتی برای خودم سخت است همه‌چی را خوب بفهمم هیچی را هم قاطی نکنم، اما فکر من، مثل چیز است - مذهب نیست، یک مزخرفی که هرجوری روایتش کنند بدون این که چیزی را عوض بکند، سیاست هم نیست، یک حزب یا چیزی مثل این هم که اصلاً حتماً نیست، یا مثل سندیکاها که همه‌چیز می‌دانند، همه‌چیز دیده‌اند، هیچی از نظرشان دور نمی‌ماند، حالا فکر من هم که بهش اضافه بشود، دیگر اصلاً هیچ جایی باقی نمی‌ماند، اصلاً هیچ ربطی ندارد، نه، فکر من، اصلاً این نیست، مطمئن باش، رفیق: برای دفاع ما است، فقط دفاع، چون این است که بهش احتیاج داریم، دفاع از خودمان، مگر نه؟ شاید فکر می‌کنی: نه من، با این حال، من بهت می‌گویم: گیریم من ام که آمده باشم طرف تو، من ام که برای

امشب به اتاقی احتیاج داشته باشم (نه، رفیق، نگفتم که احتیاج دارم)، من ام که خواسته باشم: رفیق، آتش به من بده، ولی این جورها نیست که همیشه اویی که نزدیک می‌شود، ضعیف‌تر باشد، زودی هم دیدم که تو همچنین‌ها هم قوی به نظر نمی‌آیی، از همان‌جا که خیس می‌پیچیدی، واقعاً نه همچنین‌ها هم محکم، درحالی که من، با وجود این، بُنیه دارم، تازه‌ش، من یکی به‌جا می‌آورم کسانی را که همچنین‌ها هم قوی نیستند، با یک نظر ناقابل، از طرز راه رفتن‌شان مخصوصاً، فقط از همین طرز ناچیز راه رفتن، عصبی، مثل تو، با آن پشت عصبی‌شان، طرز تکان دادن شانه‌هاشان، عصبی، یک چیزی توی رفتار که درباره‌ش اشتباه نمی‌کنم، از صورت‌شان هم همین‌طور که از خط‌های ظریف درست شده، نه شکسته نه هیچی، عوضش عصبی‌ا، مثل تو: یک چیز نامحسوس توی صورت که آنجا دیگر درباره‌ش اشتباه نمی‌کنم، حتی وقتی که با پیچ‌وتاب راه می‌روند، به طرز پاندازها، اما پاندازهایی پُر از عصب، دُبوری‌های بی‌چاک‌وبست، صاف از شکم مادر درآمده، با آن قدو بالا‌شان، همین جور درسته، پیچ‌وتابی بهش می‌دهند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، زیر باران، اما من زودی این جور حالت عصبی را می‌بینم که نمی‌شود لاپوشانی کرد - چون همه‌ی این چیزهایی که عصبیت است، صاف از مادر می‌آید، دُبوری‌ها مادرهاشان را نمی‌توانند لاپوشانی کنند، حالا هر چقدر هم که زور بزنند - عوضش من بیشتر خون ام، استخوان‌بندی و عضله، همه‌ی اینهایی که از پدر می‌آید، اعصاب هیچ‌وقت ناراحت‌م نمی‌کند، چون پدرم، عوضش، حسابی قُرص بود، یک کسی بود که اعصابش را به زور فکر کردن خط‌خطی نمی‌کند، که هیچی نمی‌تواند ناراحتش کند، مردی یک‌پارچه استخوان، عضله، یک مردِ خونی اصلاً، می‌شد صدایش زد: جلاّد، من هم به هم‌چنین، می‌شود صدام زد: جلاّد، درست برای همین هم هست که من

سیاست و حزب‌ها و سندیکاهایی را که الآن هست، پاسبان‌ها و ارتش هم روش، که همه‌شان سیاسی اند، اینها را نیست که می‌خواهم، همه‌ی اینها، زیادی قروقاطی اند به خاطر کله، آنها با کله‌هاشان زودی تو را می‌چسبانند به کارخانه، کارخانه هم، من یکی، هرگز! ولی به هر جهت، همه‌شان عاقبت تو را می‌چسبانند به کارخانه، در حالی که این فکری که من به تو می‌گویم، این است: یک سندیکا در سطح بین‌المللی - خیلی مهم است، سطح بین‌المللی (بعداً برای توضیح می‌دهم، من خودم هم، مشکل است واقعاً خوب فهمیدن همه‌ش)، - اما سیاست اصلاً نه، فقط دفاع، من یکی ساخته شده ام برای دفاع، اینجا دیگر در بست در اختیار ام، می‌شوم اوپی که محری حکم است، توی سندیکای بین‌المللی خودم برای دفاع از دَبروی‌های بی‌بُنیه، یک‌راست پسرهای مادرشان، با رفتارهای پاندازه‌های پُر از عصب که کِرَمکی‌شان می‌کند و می‌چرخند، تنهای تنها، وسط شب، با خطر ابتلا به بیماری‌های محتمل - و درست اینجا است که من بی‌فایده‌گی مادرهاتان را می‌بینم، نگاه کن به بی‌فایده‌گی مادر خودت: یک دستگاه عصبی بهت می‌دهد، بعد ولت می‌کند، سر هر چهارراهی، زیر یک باران کثافت، بی‌بُنیه، بدون بدگمانی، آخر دارم حسایی می‌بینم که اصلاً بدگمان نیستی، با وجود جثه‌ی ریز و عصبی‌ای که داری، بدگمان نیستی، با این حال نه خیال کنی کثافت‌ها اینجا نیستند و به حسابت نمی‌رسند، من، خوب می‌دانم که از بغل‌شان رد می‌شویم، همین الآن، همین من، ترتیبم داده شد، کم مانده بود سرم کلاه برود، بدون بدگمانی مثل تو، این است که حالا همه‌جا آنها را می‌بینم، اینجا هم هستند، به ما دست می‌زنند، بدترین کثافت‌هایی که می‌توانی تصور کنی، همان‌ها این زندگی‌ای را که داریم برای ما درست می‌کنند: راستش من یکی، گمان می‌کردم نامرئی اند، که قایم شده اند آن بالا، بالادست

صاحب‌کارها، بالادست وزیرها، بالادست همه‌چی، با قیافه‌ی آدم‌کُش‌ها و متجاوزهای جنسی و فکر‌دُزدها، با قیافه‌هایی که قیافه‌های واقعی نیست مثل مال تو و من، اسم هم ندارند: جرگه‌ی کِش‌روها، چپاننده‌های درکمین، تبه‌کارهای کیف‌نُدیده، بی‌اعتنا، حساب‌گر، فتنی، جرگه‌ی کوچک کثافت‌های فتنی که تصمیم می‌گیرند: کارخانه و خفه!، (کارخانه، من، هرگز!)، کارخانه و ببندید پوزه‌هاتان را! (حالا اگر من پوزم را وا کنم چی؟)، کارخانه، خفه، حرف آخر هم با ما است - راستی هم که حرف آخر با آنها است، گاینده‌های انگشت‌شمار که برای ما تصمیم می‌گیرند، از بالا، همه با هم متشکل، حساب‌گرهای هم‌کاسه، همه‌شان فتنی در سطح بین‌المللی - سطح بین‌المللی! من، فکر من، یک سندیکا است در سطح بین‌المللی: مهم است، سطح بین‌المللی، برای توضیح می‌دهم - ولی فعلاً، همه‌مان گاییده شده ایم!، کارخانه است، یا این که لاغر شدن، مثل تو، مثل من، جوری که اصلاً به باد بروی با کم‌ترین وزش باد، چون: آخر از من و تو چه بر می‌آید وقتی که وزارت‌خانه‌ها دست آنها است، پاسبان‌ها، ارتش، صاحب‌کارها، خیابان، چهارراه‌ها، مترو، نور، باد، و اگر بخواهند می‌توانند از همان بالا ما را جارو کنند؟ من علیه‌ی این چه کار می‌توانم بکنم جز داشتن فکر یک سندیکا؟ - تو اصلاً بدگمان نیستی، همین تو، مثل من تا ساعتی پیش، درحالی که همین الآن اینجا اند، پا پی ما اند، رفته اند پایین، کم مانده بود ترتیبم داده بشود، چون بدترین کثافت‌هایی که تو بتوانی تصورش را بکنی اشکال عجیبی به خودشان می‌گیرند و وسایل عجیبی استفاده می‌کنند، آخ، اگر می‌آمدند، همان‌ها، صاف، که آدم همه‌چی را توی دک‌وپوزشان ببیند، اگر می‌شد آدم فوری ببیند با کی سروکار دارد، بعدش هم بتواند کتک بزند، اما راه‌هایی که ازش استفاده می‌کنند این است که خودشان را با چنان قیافه‌هایی به

ما می‌ماند که دیگر نشود رمق داشت، جوری که می‌گذاری بدترین لگاته‌ها بکند توت اصلاً بدون هیچ سوء ظنی - ولی آخر چه جوری می‌شود حدس زد؟ من یکی که نمی‌توانستم: اگر می‌توانستم تصور کنم، لابد همین جوری‌ها اختراعش می‌کردم، درست همان جوری که دیدمش وقتی که رفتم طرفش: ریزشش، بی‌بُنیه، پاک طلایی، با زرق و برق و پُرچین‌وشکن، حالا خیلی هم چین‌وشکن نه، خیلی هم طلایی نه، درست به قاعده‌ای که لازم بود تا آدم باورش کند، که ممکن نباشد آدم دنبالش راه نیفتد، وقتی هم که نزدیکش شدم: آتش نداری، لطفاً، رفیق، ببخشید، چشم‌هایی نگاه می‌کنند که فقط می‌شود اختراعش کرد، دقیقاً همان جوری هم برق می‌زنند که اگر خودم اختراع‌شان کنم، تا خلسه بروم، آن هم توی یک شبی که پاک قُرُق است و هیچ اتفاقی نمی‌افتد، اما شب‌های دیگری هم هست، با وجود باران، با وجود این نور کثافت و شب که همه‌جا را پُر کرده، دخترهایی که ول می‌پلکنند - آن هم نه فقط یکی، همین جور اتفاقی، بلکه چندین تا پشت سر هم، یکی خوشگل‌تر از آن یکی، نه خوشگل جوری که تو تصور می‌کنی، اصلاً خوشگل جوری که ممکن نیست، که خُلت می‌کنند، ساعت به ساعت خُلت‌ترت می‌کنند، ساعت به ساعت هی دخترهایی که اصلاً ممکن نیستند، آدم نمی‌داند کی قطع می‌شود، اوج می‌گیرد آدم بنا می‌کند توی خلسه رفتن، آدم دیگر هیچ تصویری نمی‌کند چون یک همچین دخترهایی جلوت رژه می‌روند!، وقتی هم که آدم آخرش باور می‌کند که هنوز می‌تواند بهتر هم بشود، که آدم می‌تواند با نگاه کردن به‌شان خُلت‌تر هم بشود، یک‌هو یکی‌شان مثل همان یکی پیداش می‌شود، که دیگر باید همه‌چی را ول کرد دوید دنبالش، ردخور ندارد، درحالی‌که یادش می‌رود که باران و بی‌پولی همه‌ی امتیازها را ازت گرفته، ناچار ای بدوی نزدیکش بشوی، با آن موهاش،

پایین‌شان هم چشم‌هاش، حالت بی‌بُنیه‌ش، حالا چین‌وشکن خیلی هم نه: رفیق، رفیق! - موضوع درست همین است: رفیق، رفیق! - اینجا است که منتظر ما اند، اینجا است که سرمان مثل احمق‌ترین آدم روزگار کلاه می‌رود: کاش می‌توانستم بدانم که آن‌طرفی است، که یک لگاته بوده - بیا با من، ملوس، امشب، می‌رویم شکار موش -، اگر دهن باز نمی‌کرد، من هرگز نمی‌توانستم بفهمم که همچین دهنی چه چیزها بلد است بالا بیاورد (قبلاًها، کار که می‌کردم، فکر می‌کردم که همه، دخترهایی هم که شب‌ها ول می‌پلکنند، در اصل همه‌مان به هم شبیه ایم، که می‌شود باشان حرف زد، که مسئله فقط این است که جرئت کنی، همه به‌جز جرگه‌ی کوچک کثافت‌هایی که قیافه‌ی گاینده‌ها را دارند، اما حالا دیگر فکر می‌کنم که همه رفته‌اند آن‌طرفی شده‌اند، دیگر هرگز نمی‌دوم پی دختری که خُلت بشوم، دیگر هرگز خُلت نمی‌شوم)، او، دختره، من را به‌جا نمی‌آورد، آن هم فقط به خاطر این نور که همه‌مان را این‌همه شبیه هم می‌کند، - می‌رویم موش شکار می‌کنیم، ملوس، بعدش هم تو با من می‌مانی! -: حالا این را چسبیده به من می‌گویدی، توی کافه‌ی عجیبی که من را برده بود آنجا (دست‌ش چسبیده به من، حسابی آماده که همه‌ی شب را با من باشد، من را ببرد به اتاقش، از من خوشش آمده بود، ردخور ندارد، پیش از این که از شنیدن مزخرفاتش عصبانی بشوم، پیش از این که از حرف‌ها عصبانی بشود، از هم خوش‌مان آمده بود و همه‌ی اینها)، اما عجبا نه مگر این که نمی‌دانست من کی ام - نیروی جدید ما ایم، این است چیزی که بهم گفت، پس من هم باید جُزُش به حساب می‌آدم -، من بدم نمی‌آدم، به خاطر نگاهش که آدم را به خلسه می‌برد، ولی بدترین کثافت فنی و بین‌المللی همچین شکل‌هایی گرفته، همه را فرستاده‌اند آن طرف دیگر، حتی دخترهای باورنکردنی را که فقط اگر حرف نزنند،

می‌توانند آدم را خُل کنند، ولی او، من ترس برم داشت از چیزهایی که بهم می‌گفت، از طرزی که آنها را بهم می‌گفت، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم نشنوم، هم‌چنان به‌جام نمی‌آورد، توی این کافه‌ی عجیب - بیا با ما، ملوس - چه‌بسا باشان می‌رفتم، مثلِ احمق‌ترین آدمِ روزگار، اگر که درست به موقع از دهنم در نرفته بود (تازه بلندتر از آن چیزی هم که مایل بودم گفتم) که کی هستم: رفیق، این است چیزی که من ام، خارجی، خود من، عضوِ سندیکایِ بین‌المللی و باقی چیزها، فعلاً هم ببند دهنم را یا خودم برای‌ت داغان‌ش می‌کنم - داغان‌ش هم می‌کردم برای‌ش اگر دوست‌هاش دوروبرش نبودند، موش‌گیرهایِ جمعه‌شب، یک گروهان ملوس سر تا پا مجهز، من، تنها، خارجی در مقابلِ همه‌ی آنها، آخر خودم را عینِ احمق‌ترین آدمِ روزگار توی چه هچلی انداخته بودم؟ با این نور که من را به اشتباه انداخته بود، ولی اگر دختره، پیش از این که همه‌ی اینها اجباراً درست به موقع از دهنم در بیاید، بنا می‌کرد به آواز خواندن چی؟ اگر به جایِ بالا آوردنِ همه‌ی اینها (چون به من بدگمان که نبود) آوازخوانان حرف‌هاش را بهم می‌زد چی؟، می‌توانست هر آوازی برای‌م بخواند، هیچ کاری ازم ساخته نبود، من با همه‌چی موافق بودم، فقط به‌خاطرِ همان زنگِ صدایی که لابد داشت اگر که آواز می‌خواند، پنهان می‌کردم کی ام، طرف‌دارِ هر چیزی می‌شدم، نیروهایِ جدید، فاشیست‌ها، سلطنت‌طلب‌ها، غرب، هرچی شکارچیِ موش، گاینده‌هایِ سازمان‌یافته، کیش‌روهایِ بین‌المللی، اصلاً همانی را می‌گفتم که او می‌خواست، هر کسی را شکار می‌کردم که او ازم می‌خواست، به این خاطر که خوشگل بود جوری که اصلاً ممکن نیست، به خاطرِ چیزی که وعده‌ش را می‌داد، به خودمان، بعد از شکار، به خاطرِ این که باعث شده بود ول کنم همه‌چی را بدوم، و این که اگر آواز می‌خواند، لابد باید عجب طرز

به‌خصوصی می‌خواند!، چه کار باید می‌کردم؟ راه گوش‌هام را می‌بستم؟ اگر لب‌هاش را می‌گذاشت دمِ گوشم چی، چه کار باید می‌کردم؟ فرار می‌کردم؟، اگر دست‌ش را می‌گذاشت رویِ پام، آن‌وقت چه کار می‌توانستم بکنم؟ می‌بریدم‌ش؟ یا: آنجایِ خودم را می‌بریدم؟ از این طریق است که آدم را گیر می‌اندازند، مثلِ احمق‌ترین آدمِ روزگار، این است که باید بست‌ش، حتی از این هم خود را محروم کرد، تا آدم مطمئن باشد که وا نمی‌دهد بگایندش!، ماها، رفیق، ما خارجی‌ها، باید خودمان را از همه‌چی محروم کنیم و سفت ببندیم‌ش: فکرِ اصلی، در موردِ فکرِ من در باره‌ی سندیکا، این است که آدم جلویِ سیخ کردنِ خودش را بگیرد، برایِ همیشه و در همه‌جا، تا وقتی که همه‌چی توسطِ جرگه‌ی کوچکِ مخفی رهبری می‌شود که وزارت‌خانه‌ها را در اختیار دارد، پاسبان‌ها را، ارتش را، کار را، تا حتی لگاته‌کوچولوهایِ با موهایِ طلائی پُرچین‌وشکن را، آن هم تازه با حالتِ چنان کم‌بُنی‌ای که آدم نمی‌تواند باور بکند اما مثلِ همه رفته اند آن طرفِ دیگر، باید جلویِ سیخ کردن و کیف کردن را گرفت حالا به هر قیمتی، چون اینجا است که در کمینِ ما اند و لابد ما را می‌گایند، با همه‌ی نیرومان تا حدِّ امکان و از همه‌ی راه‌ها، تا وقتی که پیروز بشویم، تا وقتی که فکرِ من درباره‌ی سندیکایِ بین‌المللی سرانجام پیروز بشود، آن‌وقت همه‌چی مالِ ما خواهد بود، کافه‌ها، خیابان، لگاته‌ها، ملوس‌ها و تجهیزات‌شان، زمین به‌کُلّ و کُلّ آسمان، آن وقت نوبتِ موش‌ها است که کیف کنند، رفیق، نوبتِ ما خواهد بود، و من، جلاد، منی که از استخوان درست شده ام، از عضله و خون، من از همیشه محروم، از همیشه مجبور به خودداریِ خودم، آن‌وقت ساعتِ کتک زدنِ من می‌رسد، آن‌وقت خودم را محروم نمی‌کنم، همه جا را می‌گردم، کجا اند حالا، آنهایی که تُف می‌کردند بهم؟ همه‌شان را پیدا

می‌کنم، چون دیگر دورانِ ما خواهد بود که خودداری نکنیم، رفیق: پوست‌شان را بکنید، حالا سیخ کنید، کیف کنید، هر کاری که ازتان بر می‌آید، هر چیزی که این همه مدّت جلوش را گرفتید، بکنیدش به همه‌جاشان، آب ببندید به آن دکوپوزهای آدم‌کش‌شان و آن دکوپوزهای قشنگِ لوکس‌شان، اینهایی که بین خودشان کیف می‌کردند و این همه مدّت از ما کیف می‌بردند، - اما آن وقت، این را هم می‌گویم: اگر جایی بر خوردید، گشت‌زنان و باز گشت‌زنان، به یکی از آن شانه‌های لُخت مثل مالِ پانداها، به یکی از این عصبی‌کوچولوهای یک‌راست از مادرشان در آمده، که گذاشته اندش سرِ کُنچِ خیابان، بی‌دفاع، بی‌دلیل، که قِل می‌خورد و هنوز به طرزِ پانداها می‌چرخد، در چنین صورتی، ول کنید، نزدیک، کاری بهش نداشته باشید، این هم هنوز بچه‌ای است که باید ازش دفاع کرد، - این است فکرِ من، و این، بهت اطمینان می‌دهم، این دیگر طولی نمی‌کشد، حتی اگر فعلاً تقریباً بی پول ایم، بی‌کار، اگر اتاق ندارم که امشب بخوابم، و این که تو، فعلاً، بهتر است که بدگمان باشی، و اگر ازت پرسند: کی است این خارجی‌ای که با تو است؟، جواب بدهی: نمی‌دانم، نمی‌دانم، و اگر اصرار کنند، بگویی: نمی‌شناسم‌ش، کسی است که توی خیابان آمد طرفم، وقتی می‌پیچیدم سرِ کُنچ، اتاقی ازم خواست که شب را سر کند، حتی نه برای همه‌ی شب، قبلاً، هرگز ندیده بودم‌ش، چون خوب دیدم، از دور، که تو هنوز یک بچه‌ای، یک جور دُبری ول کرده سرِ کُنچِ یک خیابان که یک نُخرده جریانِ هوا می‌بردش و پَرش می‌دهد، بعد دنبال‌ش که می‌دوم، یک بار، دو بار، سه بار، دیگر هیچی نیست جز خیابانِ خالی و باران، این است که، این بار، نخواستم گُمت کنم، هیچی را به تصادف وا گذار نکردم، خودم را آماده کردم: مانع می‌شدم که احمق‌ها راهم را سد کنند، باشان توافق کردم، وانمود می‌کردم

به پرت‌وپلاهاشان گوش می‌دهم، موافق همه، - پرت‌وپلاهایی که به هم می‌گویند، آنجا بیرون، هر شب، با وجود این بارانِ کثافت و نورِ غم‌انگیز، اصلاً پرنده‌های عجیبی اند که هیچ جا وجود ندارند جز تویِ ذهنِ احمق‌ها، اگر هم آدم بخواید با همه‌شان موافق باشد، نظرِ خودش هم را می‌دهد، از همه رنگ‌ش اختراع می‌کند، این است که من هم اختراع می‌کردم، با نظر دادن در باره‌ی همه‌چی پنهان می‌کردم که برای‌شان خارجی ام، مسائلِ عام، مسائلِ خاص، مُد، سیاست، خوب هم هوایِ خودم را داشتیم، پشت‌م را می‌کردم به باد، همیشه پشت می‌کردم به باد که هوش و حواس‌م را از دست ندهم وقتی که می‌آیم طرفِ تو، در ضمن به خودم می‌گفتم: چه چیزی آسان‌تر از حس کردنِ جهتِ باد، گذاشتن‌شان به طرفِ آن که مانعی ایجاد نکنند، - هیچی نمی‌توانست پتَم را رویِ آب بیندازد، دودولِ خارجی‌م را لاپوشانی‌ش کرده بودم حسایی، حسایی گرفته بودم‌ش، دست‌ها رویِ زیپ، جلویِ خودم را هم می‌گرفتم که شاش‌م نگیرد، این‌جوری، می‌ترسیدم پتَم بیفتد رویِ آب با آب دادن به‌ش، از سربه‌هوایی، چون آن وقت به‌جام می‌آوردند که برای‌شان خارجی ام، بدونِ هیچ راهِ نجاتی، ولی فعلی تویِ این نورِ عجیبی که هیچی نشان نمی‌دهد و از همه‌ی این و راج‌هایِ کافه‌ها و خیابان‌ها برادرهایی درست می‌کند با نگاهِ مشابه و فکروذکرهایِ مشابهِ هوایِ خودم را داشتیم، نوری که اصلاً پنهان می‌کند اویی را که فکروذکرش جایِ دیگری است، منی که برایِ همه‌ی آنها خارجی بودم، نگاهِ مرموزِ من فراتر از آنها را جست‌وجو می‌کرد، پشت‌م را هم مثلِ مالِ آنها کرده بودم به باد، خندان و موافق، درجا از فکروذکرهایِ اختراعی نیمه‌مست، فکر می‌کردم: مالِ من جایِ دیگری است و باید مخفی‌ش کنم، تا دیدم‌ت، دویدم، دویدم، دویدم، ولی کسی مانع نشد، خودم را آماده کرده بودم، خودم را طرفِ

آنها قرار داده بودم، به‌شان گوش داده بودم در حالی که تفاوتِ خودم را پنهان کرده بودم، این بود که فرارِ من متعجب‌شان می‌کند، اما من دیگر تا آنها به خودشان بیایند، کُنجِ خیابان ام، وقتی که به‌جا می‌آورند خارجی ام، پرت‌وپلاهاشان را حواله‌م می‌کنند، درحالی که خودشان را هم آماده می‌کنند تا جای دیگری گیرم بیندازند، آن پایین، همین ساعتی پیش، ولی من دیگر آمده بودم طرفِ تو، می‌گفتم: دیدم‌ت می‌پیچی کُنجِ خیابان، ببخش، نیمه‌مست ام، نباید سرووضع خوبی داشته باشم، ولی اتاقم را از دست داده ام، می‌گردم پیِ اتاقی فقط برای امشب، مدتی از شب، چون به‌زودی دیگر مست نیستم، پنج دقیقه مهلت می‌خواهم، - داشتم می‌گفتم که مست بودم و پنج دقیقه مهلت خواستم، نصفِ کله پُر از پرت‌وپلا، نصفِ دیگرش همه‌ش پیشِ تو که دیگر جرئت نمی‌کردم نگاهت کنم بس که قروقاطی بودم، هنوز، از مُد، از سیاست، از مُزد - کار که می‌کردم، مُزد، همین من، پرنده‌ی عجیبِ خیلی کوچولویی بود که بر می‌گشت و حبس‌ش می‌کردم، چون تا در را باز می‌کردم یکهو می‌پُرد و دیگر هیچ‌وقت هم بر نمی‌گشت، همین برای من می‌مآند که باقیِ مدّت حسرت‌ش را بخورم، حالا، دیگر کار نمی‌کنم -، ولی هم‌چنان نمی‌توانستم خودم را متقاعد بکنم که توی صورتِ آن کسی نگاه کنم که خلاصه بازوش را گرفته بودم توی دستم: پنج دقیقه مهلت می‌خواهم که مستی‌م ببرد، آن‌وقت می‌نشینیم پولِ قهوه را من می‌دهم، می‌نشانم‌ش روبه‌رویِ خودم، رو به آینه‌ی پشتِ سرم، باقی چیزها هم فراموش، بارانِ کثافت، نورِ کثافت، ولگردهایِ احمق و رنگ‌هایِ غم‌انگیزی که آنها توی سرم کرده اند، آن‌وقت نگاه‌ش می‌کنم، جرئت می‌کنم، با وجودِ موهایِ هنوز خیس، با وجودِ لباس‌هایی که خشک نمی‌شوند، با وجودِ همه‌ی اینها منتظر خواهم ماند تا قابلیت‌هایِ خودم را باز به دست بیاورم، - می‌گردم

پیِ اتاقی برایِ مدتی از شب، چون مالِ خودم را دیگر پیدا نمی‌کنم: خواستم از تو بخواهم‌ش همین که کُنجِ خیابان دیدم‌ت، به هیچ قیمتی حاضر نبودم از یکی از این احمق‌هایی بخواهم که باشان ول می‌گشتم، اگرچه شبیه آنها نیستم (حتماً به چشم می‌خورد)، ولی به هزار دلیل بود که باشان ول می‌گشتم، درحالی که همیشه نصفِ خودم را برای گشتن پیِ اتاقی مخفی نگه می‌داشتم تا دیگر با یک احمق میخ نشده باشم توش، مجبور به مخفی کردنِ خارجی بودنم، مجبور به حرف زدن از مُد، سیاست، مُزد و غذا، همه‌ی این احمق‌هایِ فرانسوی با دک‌وپوزه‌هایِ مشابه و فکروذکرهایِ مشابه‌شان حتی زیرِ باران از لمباندن حرف می‌زنند، پشت به باد و هی از لمباندن، من هم تأیید می‌کردم، برای این که بعدش آزاد باشم بدوم، بدوم، بدوم، منی که غذا نمی‌خورم، منی که هیچی نمی‌خورم، که روز به روز دارم سُبک‌تر می‌شوم، منی که خودم را سنگین نمی‌کنم تا بتوانم مخفیانه بگردم پیِ چیزی که می‌گردم پی‌ش، فراتر از لمباندن‌هایی که حلقه‌وار لنگر می‌اندازند، بیرون، توی کافه‌ها، تأیید می‌کردم، تأیید می‌کردم، خودم را مست می‌کردم از غذاهایی که آنها حرف‌ش را می‌زنند، درحالی که باد را پشتِ خودم حس می‌کردم که من را می‌لرزاند، ممکن هم بود بلندم کند اگر قایمکی خودم را نمی‌چسباندم به پُرخورهایِ شکم‌پُر کرده با پُرت‌وپلاهایِ عینِ ساچمه‌شان، می‌توانست من را با خودش ببرد بس که دارم سُبک می‌شوم، همان‌جوری که جریانِ هوا ناپدیدت می‌کرد سرِ کُنجِ خیابان‌ها وقتی که می‌دیدم‌ت، یک بار، دو بار، سه بار، از دور خوب می‌دیدم که تو هنوز بچه‌ای، این است که همه‌چی را ول کردم، باد کُندم از جا و من دویدم، دیگر چندان حس نمی‌کردم روی زمین ام، به‌سرعتِ تو، این بار بدونِ مانع، تا عاقبت به تو نزدیک بشوم: عوضی‌م نگیری، مَرَد، جایِ یک کونی چون که می‌دوم، چون که

دستت را می‌گیرم، جلوی رفتن‌ت را می‌گیرم، بات حرف می‌زنم بدون این‌که واقعاً بشناسمت، اما همین‌جوری‌ش هم به قدر کافی می‌شناسمت، مرد، که این را به تو بگویم - یک دختر روی یک پُل - نمی‌توانم برای خودم نگه دارم، - تازه‌ش، مگر یک کونی جرئت می‌کند که بدون ریخت مرتب نزدیک کسی بشود، با لباس‌ها و موهای نخیس؟ حالا است که من را این جور می‌بینی، سر و وضعم به‌جا نیست (ولی می‌گذرد)، از همان نظر اول حسایی فهمیدم که تو از قماشِ درستی هستی که می‌شود بات حرف زد: اسم واقعی‌ش را نمی‌دانم، اسمی که دختره بهم گفت مال خودش نبود، این است که من هم نمی‌گویم چه‌جوری به وجود آمده بوده، هرگز کسی نمی‌داند کی با کی خوابیده، تمام شب، روی یک پُل، درست وسط یک شهر، نشانه‌هاش هنوز آنجا هست، آنجا، روی سنگ: جایی‌گردش می‌کنی، شبی بر حسب اتفاق، دختری می‌بینی که خم شده پاک روی آب، نزدیک می‌شوی بر حسب اتفاق، دختره بر می‌گردد، بهت می‌گوید: من، اسمم ماما است، مال خودت را بهم نگو، مال خودت را بهم نگو، اسمت را بهش نمی‌گویی، بهش می‌گویی: می‌رویم کجا؟ بهت می‌گوید: می‌خواهی برویم کجا؟ می‌مانیم اینجا، نه؟ پس می‌مانی اینجا، تا صبح سحر که دیگر برود، همه‌ی شب می‌پرسم: کی ای تو؟ کجا زندگی می‌کنی تو؟ چه می‌کنی؟ کجا کار می‌کنی؟ کی باز همدیگر را می‌بینیم؟ می‌گوید، در حالی که خم شده روی رودخانه: هرگز ترک‌ش نمی‌کنم، می‌روم از کناره‌ای به کناره‌ی دیگر، از یک پُلِ عابر پیاده به پُلِ عابر پیاده‌ی دیگر، کانال را می‌روم بالا و بر می‌گردم به رودخانه، نگاه می‌کنم به کرجی‌ها، نگاه می‌کنم به آب‌بندها، می‌گردم پی‌ته آب، می‌نشینم لب آب یا خم می‌شوم روش، من، جز روی پُل‌ها و کناره‌ها نمی‌توانم حرف بزنم، جز اینجا نمی‌توانم جایی را دوست داشته باشم،

جای دیگر مثل مُرده ام، همه‌ی روز دل‌تنگ ام، همه‌ی شب هم بر می‌گردم کنار آب، همدیگر را ترک نمی‌کنیم تا روز بشود - آن وقت گذاشت رفت و من هم گذاشتم برود، بی‌این‌که جُم‌بخورم (صبح، روی پُل‌ها، پُر از جمعیت و پاسبان است)، تا ظهر ماندم وسط پُل، اسم واقعی‌ش نیست و من هم مال خودم را بهش نگفتم، هیچ‌کس هرگز نمی‌داند کی کی را دوست داشته، یک شب، درازکش روی پُل (ظهر، پُر است از سروصدا و پاسبان، نمی‌شود ماند، بی حرکت، وسط یک پُل)، آن وقت توی روز، روی دیوارها نوشتم: ماما دوستت دارم، ماما دوستت دارم، روی همه‌ی دیوارها، تا ممکن نباشد که آنها را نخواند، روی پُل خواهیم بود، ماما، همه‌ی شب، پُل همان شب، همه‌ی روز، دیوانه‌وار دویدم: برگرد ماما برگرد، دیوانه‌وار نوشتم: ماما، ماما، ماما، شب هم وسط پُل منتظر ماندم، همین‌که روز شد، باز دیوارها را از سرگرفتم، همه‌ی دیوارها را، تا ممکن نباشد که به آنها برنخورد: برگرد روی پُل، فقط یک‌بار برگرد، یک‌بار ناقابل، برگرد یک دقیقه ببینم‌ت، ماما ماما ماما ماما ماما، اما گُهِ به زندگی، عین خُل‌ها منتظر ماندم، یک شب، دو شب، سه شب، بیشتر، همه‌ی پُل‌ها را گشتم، از این یکی دویدم به آن یکی، هر شب چندین بار، سی و یک پُل هست، کانال‌ها را که حساب نکنی، بعدش هم روزها می‌نوشتم، دیوارها همه پُر بود، ممکن نیست نوشته‌های من را نخوانده باشد، ولی گُهِ به زندگی، نیامد، چه‌بسا دیگر هم نیاید، اما من ادامه دادم روی دیوارها نوشتن، ادامه دادم همه‌ی پُل‌ها را گشتن، سی و یک پُل هست کانال‌ها را که حساب نکنی، دیگر هرگز پیداش نکردم، آن‌طور خمیده روی آب، حالا هم، من، این ماجراها، روحیه‌م را خراب می‌کند، چون اینها همه‌چی را قروقاطی می‌کند وقتی زیادی بیخ پیدا می‌کند، زنی را می‌شناسم که مُرد از این چیزهایی که زیادی بیخ پیدا می‌کند، اگر آسان‌تر

بود، فقط تعدادی که احتمالاً از این ماجراها می‌مُردند، روحیّه‌م را خراب می‌کند، تعدادی که اگر راهش وجود داشت تا تهش می‌رفتند، اگر ترسی از راهش وجود نداشت، آخر آدم هیچ‌وقت یقین که ندارد ازش می‌گذرد، خیلی می‌تواند طول بکشد، و این‌که اگر روزی راه لا‌کردارِ ملایمی اختراع بشود که در اختیار همه هم گذاشته بشود، آن‌وقت قتلِ عامی راه می‌افتد سرِ ماجراهایی مثلِ این، که هی بیشتر بیخ پیدا می‌کند، یک قتلِ عامِ حسایی، ردخور ندارد، مثلِ آن زنه که اصلاً پاک رفت چون خاک خورده بود، می‌رود قبرستان کنارِ قبرها را می‌کُند، خاک بر می‌دارد با دست‌هاش، آن خاک‌هایِ ته‌ته‌ها را، می‌خورد - این جور ماجراها، اگر آدم به خودش گوش بکند، اگر آدم خودش را ول بکند، نخل و چل می‌کند آدم را -، چون که خاکِ قبرستان‌ها، خاکی که چسبیده به کفن‌ها است: تو که مُرده‌ها را سرد می‌کنی، تو که این عادتِ عجیب را داری که همه چیز را سرد کنی تا همه‌ی آن ته‌ته‌ها بدونِ این‌که بشود دیگر ازش برگشت، سرد کن پس یک‌بار برای همیشه این خُلی را که من ام! -، آخر کی برایش تعریف کرده بود که این کُلك می‌گیرد؟ برای این خُلی جنده که انقدر خاک خورد تا پاک رفت، همان وسطِ قبرستان که من خودم آنجا حسایی دیدم‌ش، - این‌که چنین کُلكی یادش داده باشند، روحیّه‌م را خراب می‌کند، حتماً یک پیرجنده‌ی دیگر که شگردها را بلد است - یک قتلِ عامِ حسایی، کاملاً در آرامش! - ولی همه که خاک نمی‌خورند، اگر راهش اختراع می‌شد (به جای خاک یک گُرد سُبک، که آدم پایین رفتن‌ش را حس نکند، مجانی برای همه، که راحت کند آدم را وقتی که ماجرا بیخ پیدا می‌کند) آن‌وقت هرکسی به محضِ کوچک‌ترین ماجرا سرد می‌شود، چون، اگر آدم خودش را ول بکند، کوچک‌ترین ماجرا، آن کوچولوترین‌هاش بیخ پیدا می‌کند، قاطی‌ت می‌کنند حسایی، با این حال،

ماجرایی که من برای‌ت تعریف می‌کنم، طرف یک جنده بود که من دیده بودم‌ش، یک شب، توی خیابان‌شان، دم پنجره‌ای توی طبقه‌ی چهارم، بعدش تعقیب‌ش هم کردم، تا قبرستان، چطور می‌شود چنین چیزی را از یک جنده باور کرد، حتی آنها هم خُلی می‌شوند، بعداً پنجره را نشانت می‌دهم، این است که من، الآن، بیشتر موافقِ این ام که معامله‌م را انجام بدهم بزمن به چاک: بابِ میلِ تو هست؟ دُرست! - بزمن به چاک اصلاً پیش از این‌که دختره بنا کند به حرف زدن، یا وانمود می‌کنم که نمی‌فهمم، وگرنه همه‌ی آن چیزهایی را که لازم است تا روحیّه‌ت را خراب کند، همه را بهت می‌گویم، این است که من ترجیح می‌دهم معامله‌م را خوب انجام بدهم: مناسبِ تو هست؟ اُکی! -، بعدش هم بزمن به چاک، راحت، درست پیش از حرف‌هایِ قُلبه‌سُلبه، وانگهی، همان یک معامله کافی است تا بدانی که چی هست که بدانی، بشناسی که چی هست که بشناسی، می‌توانم صد هزار سال با زنی زندگی کنم بدونِ این‌که بعد از سه هزار سال چیزِ بیشتری بدانم نسبت به همانی که توی معامله‌ی اوّل دانستم، برای این است در واقع که من طرفدارِ این ام: بابِ طبیعت هست؟ بزمن برویم! - تندی کارمان را بکنیم بزمنیم به چاک حالا که دیگر می‌دانیم چی بوده که بدانی، حالا که دیگر فکری داریم از چیزی که می‌شده ازش فکری داشته باشیم، با توجه به این‌که من فکرِ خودم را در باره‌ش دارم، چون، مرد، چه خیال می‌کنی؟ چطور می‌شود فکری درباره‌ی دختری داشت بدونِ این‌که آدم باش خواهیده باشد؟ صد هزار سال هم که با یک دختر باشی، تا باش نخوایده باشی همچنان هیچی ازش نمی‌دانی، جز جمله‌هایِ قُلبه‌سُلبه که چل‌ت می‌کند، آخر با جمله‌هایِ قُلبه‌سُلبه چی ازش می‌دانی اگر ندانی قبل‌ش چه‌جوری است، اگر ندانی چه‌جوری تکان می‌خورد، چه‌جوری نَفَس می‌کشد، آیا حرف می‌زند و دردِ سر

درست می‌کند یا برعکس واقعاً ازت خوشش می‌آید و چیزی نمی‌گوید، جلوی خودش را می‌گیرد همه‌چیز را مخفی نگه می‌دارد فقط برای تو و خودش، چی می‌شود دانست از کسی اگر ندانی که بعد از این که باش خوابیدی چه‌جوری نفس می‌کشد، آیا چشم‌هاش را باز نگه می‌دارد یا بسته، اگر آدم مدّت‌ها به سروصدایی که در می‌آورد گوش نکند و مدّتی که می‌گذارد تا یک نفس بکشد، صورتش را کجا می‌گذارد و حالا صورتش چطوری است، هرچه مدّت نفس کشیدنش طولانی‌تری است و تو هم بی حرکت بهش گوش می‌دهی که نفس بکشد، بیشتر همه‌ی چیزهاش را می‌شناسی، اما همین که چشم‌ها را باز می‌کند، سرش را بلند می‌کند، تکیه می‌دهد روی چانه‌ش، نگاهت می‌کند و بنا می‌کند به نفس کشیدن مثل هر آدم دیگری، دهنش را باز می‌کند و تو توش می‌بینی که جمله‌های قلبیه‌سُنبه آماده می‌شوند که بزنند بیرون، آنوقت من، طرفدار این ام که بزنم به چاک و همین: درست؟ درست! -، اما آن شب، توی خیابان جنده‌ها من تنها بودم، یک جمعه‌شب که هنوز کار می‌کردم و فرداش کار نمی‌کردم، آنوقت سرم را بلند می‌کنم، یک‌هو سروکله‌ی یک جنده را با قیافه‌ی پاک چل می‌بینم دم پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم، - اگر می‌خواهی بروی آنجا ببینی پنجره‌ای را که ازش حرف می‌زنم، با هم می‌رویم ببینی، من تنهایی نمی‌روم آنجا، روحیه‌م را خراب می‌کند، به‌خصوص شیی مثل امشب، نه‌این‌که از جمعه‌شب‌ها بیشتر از شب‌های دیگر ترسی داشته باشم، برعکس، حالا که دیگر کار نمی‌کنم، حسرتش را می‌خورم که چه‌جوری بوده، جمعه‌شب و شب بعدش، شیی که آدم فرداش کار نمی‌کند، شیی که مردم همه‌شان خستگی از دک‌وپوزشان می‌بارد اما نمی‌خواهند کوتاه بیایند، عصبی می‌شوند، زنجیر پاره می‌کنند و رجز می‌خوانند، همش از این حرف می‌زنند که بزنند توی دک‌وپوز هم، اینجا، مردها خیلی رجز

می‌خوانند، خیلی هم وقت می‌گذارند تا بزنند توی دک‌وپوز هم، - کشور من، زود کُتک می‌زنند، بی‌چک‌وچانه، ما از آن نحالتی‌هاش نیستیم، درحالی که اینجا کیلومترها ازت سؤال می‌کنند: چیزی می‌خواهی؟ چیزی گفتی؟ چه‌ت است این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ خنده‌ت برای چی است؟ بهم دست می‌زنی؟، - اگر بهش دست بزنی، قبل از این که بزنند توی پوزه‌ت، به مدّت یک کیلومتر ازت می‌پرسد که آیا واقعاً بهش دست زده‌ای، من، فوری می‌زنم اصلاً بدون نحالت، می‌توانی باورم کنی، اما برای همین است که نگاه می‌کنم به یک پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم و آن جنده‌ی خُل‌وضع را می‌بینم که پنجره‌ش را باز می‌کند، درحالی که نگاه‌هایی به پشت سرش می‌اندازد آرام پنجره‌ش را باز می‌کند، ناپدید می‌شود آن ته و بعد بر می‌گردد، اما با قیافه‌ی اصلاً پاک چل، یک کُپه لباس هم توی دست‌هاش، بعد می‌رویم می‌بینیم کجا بوده، اگر خیلی نمی‌ترسی، با من ترسی نیست، من کتک می‌زنم اگر حرفی بهم بزنند، آنوقت توی خیابان جنده‌ها همه می‌بینند یک شلوار مثل کیسه‌ای می‌افتد پایین وسط پیاده‌رو، با یک کُت سُرخ که عین چتر چتربازها شناور است، یک شورت و یک پیرهن خیلی سُبک انگاری از ابریشم گیر می‌کنند به تیر برق، کراوات هم در حال تاب خوردن، همه نگاه می‌کنند به حالت کاملاً خُل‌وضع جنده‌هه که از پنجره خم شده دارد می‌بیند لباس‌ها می‌افتند و تاب می‌خورند - حالا لُخت و عور است‌ها، لُخت و عور! - این هم یکی که خورده به پُست یک جنده‌ی خُل‌وچل، این است چیزی که همه می‌گویند، توی خیابان، مردمی که نگاه می‌کنند روی پیاده‌رو و باقی چیزها که روی تیرهای برق پرچم تاب می‌خورد، چه‌جوری می‌شود چنین چیزی را از یک جنده باور کرد، حتّی جنده‌ها دیگر دارند خطرناک می‌شوند، فکرش را بکن که همه بنا کنند حتّی به خیابان جنده‌ها بدین شدن، کجا برویم

آن وقت؟ کجا برویم؟ این است چیزی که همه به هم می‌گویند درحالی که یقه‌هاشان را بالا می‌زنند و همه‌شان رو بر می‌گردانند، - کجا برویم، حالا، کجا برویم، انگاری از همدیگر می‌پرسند، انگار که از آن بالا بالاها مناطقی روی یک نقشه برای‌شان کشیده اند که تمام هفته باید آنجاها باشند و درهاشان هر جمعه‌شب رو به خیابان جنده‌ها یا باقی جاها باز می‌شوند، در غیر این صورت: کجا برویم، راه حل دیگری نیست، من خودم، از وقتی که کار نمی‌کنم، همه‌ی این سیری منطقه‌ها را نشان کرده ام که آن کثافت‌ها با یک مداد روی نقشه‌هاشان برای ما خط‌کشی کرده اند و ما را توش حبس کرده اند، منطقه‌های کاری برای همه‌ی هفته، منطقه‌هایی برای موتور و منطقه‌هایی هم برای بلند کردن، منطقه‌های زنانه، منطقه‌های مردانه، منطقه‌های کونی‌ها، منطقه‌های غم، منطقه‌های وراجی، منطقه‌های غصه و منطقه‌های جمعه‌شب، منطقه‌ی جمعه‌شب که من گمش کرده ام از وقتی که همه‌چی را قاطی کرده ام، که دوست دارم باز پیداش کنم بس که آنجا خوبم بود، تا حدی که اصلاً نمی‌دانم چطور برای‌ت بگویم، ولی، از آن وقت، دیگر کار نمی‌کنم و روی آن نقشه‌ی کثافت‌شان همه‌چی قاطی شده، هرشب گشتم پی این که جمعه‌شب کجا بوده که من آنجا خوبم بوده، فرداش بی‌کار روی یک پل گاییدم، ول گشتم توی محله‌های غریبه، تنها، جوری که نمی‌شود گفتش، بعد با من می‌آیی که آنجا با هم باشیم، لازم نیست بترسی، چون، من کتک می‌زنم فوری بی‌خجالت، تازه‌ش، جمعه‌شب، مرده‌ای هیجان‌زده با آن خستگی و دکوپوز گل‌وگشادشان پیش‌تر می‌ترسند تا ما، از ترس است که بددهنی می‌کنند، از ترس است که کتک‌کاری می‌کنند دکوپوز همدیگر را داغان می‌کنند، اما ترس بیشتری توی آنها هست، توی مشت‌هاشان، پاهایشان و دهن‌هاشان تا توی ماها، ترس این که نگاه‌شان

کنیم، ترس این که نگاه‌شان نکنیم، ترس این که مضحکه‌شان کنیم یا اصلاً هیچ فکری درباره‌شان نکنیم، ترس از دُبوری‌های دیگر که زیادی به‌شان شبیه اند، تازه‌ش، ترس بیشتر از آنهایی که اصلاً شبیه‌شان نیستند، حالا با من می‌آیی نشانت می‌دهم پنجره‌ای را که از جنده‌هه نگاه می‌کرد به لباس‌هایی که آنجا تاب می‌خورند، آن وقت یک یارویی را می‌بینی با موهای صاف روی سر که با سرعت تمام راه می‌رود، صدای جنده‌هه هم پشتش: زیر پالتوش لخت‌وعور است، زیر پالتوش لخت‌وعور است! - یارو کُتش را از روی زمین بر می‌دارد، شلوارش را هم همین‌طور، بعد نگاه می‌کند به پیرهنش، عصبانی، شورت و کراواتش که مثل پرچم بالای تیر برق تاب می‌خورند، همه یقه‌هاشان را می‌زنند بالا و از خودشان می‌پرسند: کجا برویم؟ کجا برویم؟ جنده‌هه عین یک چل می‌دود پی یارو، خودش هم نیمه‌لخت، یارو را می‌بینی سوار ماشینش می‌شود، موتور را روشن می‌کند، جنده‌هه آویزان می‌شود به در، می‌رود بالا روی کاپوت: نگذارید برود، نگذارید برود! - یارو، عصبانی، راه می‌افتد با وجود این، دورتر همه عقب می‌کشند، با تحقیر نگاه می‌کنند و می‌گردند که کجا بروند، کجا بروند، آخر مصّبت را، اگر حتی جنده‌ها هم، آخر چطور می‌شود چنین چیزی را از یک جنده باور کرد، آن وقت جنده‌هه خودش را از ماشین می‌اندازد پایین، دراز به دراز جلوی چرخ‌ها، یارو، عصبانی، مجبور است ترمز کند، بوق می‌زند عین یک نخل‌وچل، اما جنده‌هه درازکش می‌ماند جلوی ماشین، همه یقه‌ها را می‌زنند بالا، عقب می‌کشند: کمک، کمک، نگذارید برود! - همه رفته اند، جز چند تا جنده‌ی پیر، لابد یکی از همین‌ها شگرد را یادش داده: می‌روی قبرستان، خاک عادت دارد زنها و مرده‌های چل را سرد کند، کی بهش گفته بود که این کلک می‌گیرد؟ حالاش هم، روحیه‌م را داغان می‌کند بروم توی آن

خیابان، تنها، چون همش می‌پرسم: آن جنده‌هه را می‌شناسید که انقدر خاک خورد تا مُرد؟ بهم می‌گویند خُل ام، آن جنده‌هه‌ی طبقه‌ی چهارم را می‌شناسید؟ مردها را صدا می‌زنند که بیندازندم بیرون، با این حال، من، دیدمش مُرده، توی قبرستان، حالا هم فکر کردن بهش، پیری، فقط فکر کردن بهش، مریضم می‌کند، انقدر که هوس می‌کنم مشروب بخورم (اگر که مسئله‌ی پول نبود)، از اینجا بزخم به چاک (اگر که می‌دانستم کجا بروم)، توی یک اتاق باشم، پیری، که بتوانم توش حرف بزخم، اینجا از پسش بر نمی‌آیم بگویم چیزی را که باید بهت بگویم، باید جای دیگری بود، که هیچ‌کس آن دور و بر نباشد، این مسئله‌ی پول و این باران کثافت هم همین‌طور، توی آرامش، مثل نشستن روی علف‌ها یا چیزی توی این مایه‌ها، دیگر لازم نباشد که آدم جُم بخورد، با همه‌ی وقتی که آدم پیش روی خودش دارد، با سایه‌ی درخت‌ها، آن وقت است که می‌گویم: اینجا خانه‌ی من است، خوبم است اینجا، می‌خواهم و چائو، ولی این، پیری، اصلاً امکان ندارد، اصلاً دیده‌ای جایی راحتت بگذارند، تا به حال دیده‌ای بگذارند، بخوابی و چائو؟ هرگز فراموش نمی‌کنند، پیری، راهی نداری، مراقبت اند، می‌چسبند به کونت، راحتت نمی‌گذارند، باید جابه‌جات کنند، بهت می‌گویند: برو آنجا، تو هم می‌روی آنجا، برو دورتر، تو هم می‌روی دورتر، کونت را از آنجا بجنبان، تو هم چمدان‌ها را می‌بندی، من کار که می‌کردم، همش داشتم وقتم را صرفِ بستن چمدان‌ها می‌کردم: کار جای دیگری هست، کار همیشه جای دیگری است و باید دنبالش رفت - وقت نداری خودت را توضیح بدهی، وقت نداری نشئه بشوی، وقت نداری بخوابی روی علف‌ها و بگویی: چائو، به ضربِ درِ کونی وادارت می‌کنند اسباب‌کشی کنی، کار دورتر هست، باز دورتر، دورتر و باز دورتر، چه‌بسا تا نیکاراگوئه هم فشار

به کونت بیاورند، راحت، چون راحت فشار می‌آورند به کونِ آنهایی هم که مالِ چنین کشورهایی اند، آنها هم پیاده می‌شوند اینجا، حرف هم نمی‌شود زد، اصلاً نمی‌شود حتی خوابید، تویِ خلسه رفت، اگر می‌خواهی کار کنی، پس اسباب‌کشی کن، حالا اگر بگذاری‌شان به حالِ خودش‌شان: ما، احمق‌هایِ اینجا، می‌گذاریم به ضربِ اُردنگی به کون‌مان فشار بیاورند حتی تا نیکاراگوئه، احمق‌هایِ آنجا هم می‌گذرانند هرکاری باشان بکنند و پیاده می‌شوند اینجا، در حالی که کار همین‌جور هی یک جای دیگری است، هرگز هم نمی‌توانی بگویی: اینجا کشورِ من است و چائو (نتیجه‌اش این است که من، وقتی که جایی را ترک می‌کنم، همش احساس می‌کنم که دارم جایی را ترک می‌کنم که بیشتر کشورِ من بوده تا جایی که دارم می‌روم آنجا پیاده بشوم، وقتی هم که باز می‌چسبند به کونت و باز راه می‌افتی، آن جایی که داری می‌روی، آنجا باز خارجی‌تر ای، همین‌جور الا آخر: همیشه خارجی‌تر ای، کمتر از همیشه توی کشورِ خودت ای، همش هُل‌ت می‌دهند دورتر، که دیگر اصلاً ندانی کجا می‌روی، وقتی هم که بر می‌گردی، پیری، به پشتِ سرت که نگاه کنی، همیشه، همیشه کویر است)، ولی یک بار حسایی باید ماند و گفت: بروید کون‌تان را بدهید، من دیگر جُم هم نمی‌خورم و صدام را به گوش‌تان می‌رسانم، اگر یک بار حسایی دراز بکشیم رویِ علف‌ها و سرِ فرصت حرف‌ها مان را بزخم، تو داستان‌هایِ خودت را تعریف کنی و آنهایی هم که از نیکاراگوئه، یا هر جای دیگری از این قبیل، به کون‌شان فشار آوردند، مالِ خودش‌شان را برای تو تعریف کنند، همه به هم بگوییم که همه کم‌وبیش خارجی ایم اَمّا چائو، حالا هم همه‌مان آرام به همدیگر گوش می‌کنیم، به همه‌ی چیزهایی که داریم که به همدیگر بگوییم، آن وقت خوب می‌فهمیم، من این را فهمیدم که ما را به تخمِ خودش‌ان هم

حساب نمی‌کنند، همین من، ماندم گوش دادم، به خودم گفتم: تا وقتی که ما را به تخم خودشان هم حساب نمی‌کنند، من یکی دیگر کار نمی‌کنم، فایده‌ش چی است که نیکاراگوئه‌ای بیاید تا اینجا، من بروم تا آنجا، چون هر جای دیگری همین جور است، وقتی که هنوز کار می‌کردم، از فکرِ سندیکایِ بین‌المللی با همه‌ی آنهایی که به کون‌شان فشار آورده بودند تا نمی‌دانم از کجا بیایند اینجا پیاده بشوند و پی کار بگردند حرف زدم و آنها بهم گوش دادند، من هم به نیکاراگوئه‌ای‌ها گوش دادم که از کشور خودشان با من حرف می‌زدند، آنجا، یک ژنرال پیر هست که همه‌ی روز و شبش را کنار یک جنگل می‌گذراند، برای‌ش غذا می‌آورند که خودش مجبور نشود برود، به هر چیزی که جُم بخورد، تیراندازی می‌کند، به محض این که دیگر مهمات نداشته باشد برای‌ش می‌آورند، آنها از یک ژنرال با سربازهاش برای من حرف می‌زدند که جنگل را توی آن کشور محاصره می‌کنند، به هر چیزی که بپرد بالای برگ‌ها شلیک می‌کنند، به هر چیزی که آن کناره‌ها آفتابی بشود، به هر چیزی که ببینند رنگ درخت‌ها را ندارد یا مثل درخت‌ها تکان نمی‌خورد، آنها، بهم گوش دادند و من به آنها گوش دادم، آنوقت‌ش به خودم گفتم: جاهای دیگر هم همه‌چی شبیه است، هر چقدر بیشتر بگذارم به کونم فشار بیاورند، بیشتر خارجی ام، آنها اینجا تمام می‌کنند و من هم آنجا تمام می‌کنم، - آنجایی که هر جنبنده‌ای توی کوهستان مخفی شده است، کنار دریاچه‌ها، جنگل‌ها، درحالی که یک ژنرال و همه‌ی سربازهاش کوهستان‌ها را زیر پا می‌گذارند، کناره‌های دریاچه را زیرورو می‌کنند، هر جنگلی را محاصره می‌کنند، شلیک می‌کنند به هر چیزی که بجنبند، به هر چیزی که همان رنگ و همان حرکت را ندارند که سنگ‌ها دارند، آب و درخت‌ها، من دیگر جُم نمی‌خورم، می‌گویم: اینجا، کشور من است، اگر کار نیست، کار

نمی‌کنم، اگر کار چلم کُند و به کونم فشار بیاورند، من هم کار نمی‌کنم، می‌خواهم بخوابم، می‌خواهم یک بار برای همیشه تکلیفم را روشن کنم، علف می‌خواهم، سایه‌ی درخت، می‌خواهم غُر بزوم و بتوانم غُر بزوم، حتی اگر قرار باشد بهم شلیک کنند، چون آخرش همین است کاری که آنها می‌کنند: اگر آدم موافق نباشد، اگر آدم دهن وا کُند، باید رفت قایم شد توی یک جنگل، آنها هم با مسلسل دخلت را می‌آورند همین‌که ببینند جُم نخوردی، اما به جهنم، دست کم چیزی را که باید بهت می‌گفتم، گفتم، اینجا از پشش بر نمی‌آیم، اما یک جای دیگر چرا، توی یک اتاق که شب را، مدتی از شب را، توش بگذرانیم، آخر من پیش از این که روز بشود می‌روم، پیش از این که حوصله‌ت سر برود به‌موقع می‌روم، پیش از این که بخوای بزنی به چاک، همین تو، چون اگر حوصله‌ت سر برود، وسطش یک‌هو ولم کنی، پیش از این که فرصت داشته باشم، از آن مردهای حساس نیستم یا کسی که روی‌ش اثر بگذارد (می‌توانی هم هر کاری دلت خواست بکنی)، ولی من مردهای کت و کلفت را می‌شناسم، کت و کلفت‌ترین کت‌زن‌ها را در نظر بگیر، نه آدا نه هیچی، کتک می‌زنند و از خون هم ترسی ندارند، نه حساس نه هیچی (از آن کت و کلفت‌هایی که آدم ترجیح می‌دهد توجهی به آدم نداشته باشند وقتی که هیجان‌زده اند)، راستش، این جور مردها را، اگر، همین جوری، آرام، بدون این که دعوایی باشد، دست‌شان را با سوزن یک خُرده سوراخ کنی که یک‌هو یک قطره خون ببینند (خون خودشان، در آرامش، بدون این که هیجان‌زده باشند، بدون دلیل واقعی)، کت و کلفت‌ترین کت و کلفت‌ها یک‌هو سفید می‌شود، از هوش می‌رود، به خاطر یک چیز به این کوچکی به‌کُل از حال می‌رود، درحالی که من، مرد حساسی نیستم، اما اگر که تندی کارت را بکنی بزنی به چاک، تازه‌ش، فقط این که

نیست، بلکه اگر بی‌بخار فرض م کنی، آخر امروز ممکن است همچین فکری بکنی، چون که امروز کاری ازش بر نمی‌آید و من نمی‌توانم واقعاً خوشحال باشم، برخلاف آنهایی که مال اینچا اند و همش ظاهر خوشحال دارند، همش آماده‌ی کیف کردن اند، من، همیشه پس کلمه است، یک‌هو یادم می‌آید، داستان‌های جنگل که از ترسِ مسلسل‌ها هیچی توش جرئت جنبیدن ندارد، یا داستان‌های جنده‌ها که دفن‌شان می‌کنند بدون این که کسی خبر داشته باشد، درحالی که اینجایی‌هاش هیچی پس کلمه ندارند، همه آماده‌ی خوشحال بودن اند، آماده‌ی تفریح کردن، آماده‌ی کیف بردن از هر چیزی که بتوانند، هر جا و هر وقت، بدون فکر کردن به هیچی جز همان معامله‌ی کوچک خودشان، همه‌ی این احمق‌های فرانسوی، همه‌شان آماده اند که توی گوشه‌ی خودشان با هیچی پس کلمه‌شان که بتواند مانعش بشود، از معامله‌ی کوچک‌شان کیف کنند، آماده اند بکنندش هر جایی، بکنندش توی دک‌وپوزمان آن آب کثافت احمقانه‌شان را، درحالی که من، این ماجراها پس کلمه است، نمی‌گویم که این هرگز کاری ازش بر نمی‌آید، بگیریم مردی ام که به دلیل این داستان‌ها هرگز واقعاً به طور کامل کیف نمی‌برد، گاهی حتی خوب ام، خیلی خوب، مثل اینچا حالا اگر در نروی و من هم وقت داشته باشم، ولی پس کلمه همین جور هی غم‌انگیز است چون که نمی‌دانم چطور می‌توانم آن را بهت بگویم، تازه این قضیه هم هست که تو حالت ممکن است ازش به هم بخورد (چون امروز اگرچه شاید کاری ازم بر نمی‌آید، اما خوب، یک روزی)، اصلاً ممکن است قبلش در بروی، آن وقت، من مرد زودرنجی نیستم (هر کاری دلت می‌خواهد می‌توانی بکنی)، اما آن وقت به خودم می‌گویم نمی‌دانم چی، که دلم می‌خواهد مثل هر چیزی باشم که یک درخت نیست، قائم شده توی جنگلی توی نیکاراگوئه، مثل هر پرنده‌ی کوچکی

که دلش بخواهد پرواز کند بالای برگ‌ها، دور تا دورش ردیف سربازها با مسلسل‌هاشان که بهش نشانه می‌روند و در کمین حرکتش اند، این چیزی هم که می‌خواهم بهت بگویم، اینجا نیست که بتوانم آن را بهت بگویم، باید علف‌زاری پیدا کنیم که بتوانیم روش دراز بکشیم، با یک آسمان درسته بالای سرهامان، و سایه‌ی درخت‌ها، یا اتاقی که توش وقت داشته باشیم، ولی اگر خیال می‌کنی که فقط یک اتاق است که من پیش می‌گردم، نه، خوابم نمی‌آید، هیچی هم آسان‌تر از پیدا کردن یک اتاق برای یک شب نیست، پیاده‌روها پُر از خواهنده‌های اتاق و دهنده‌های اتاق است، اگر هم خیال می‌کنی که فقط برای حرف زدن است، نه، من مثل همه‌ی این احمق‌های بیرون احتیاجی بهش ندارم، من مثل آنها نیستم، من مردی ام که به جای حرف زدن ترجیح می‌دهم بیفتم پی یک زن خوشگل که نگاهش کنم، فقط هم نگاهش کنم، چرا باید کار دیگری جز نگاه کردن به یک زن خوشگل کرد، حتی مردی ام، همین من، که ترجیح می‌دهم جای نگاه کردن به یک زن، فقط راه بروم، همین خودش به عنوان مشغله برایم کافی است، حاضر ام همه‌ی زندگی‌م را گردش کنم، که گاهی بدوم، روی نیمکتی بنشینم، آهسته راه بروم یا تند، بدون این که هرگز حرف بزنم، اما تو، فرق می‌کنی، از همان لحظه‌ای که دیدمت، حالا هم باید همه‌چی را بهت توضیح بدهم، چون که دیگر شروع کرده ام، قبل از این که بزنی به چاک و من را مثل یک احمق جا بگذاری، هرچند هم که قیافه‌م بد شده باشد، نه موهام خشک شده باشد نه لباس‌هام، نمی‌خواهم هم به پشت سرم توی آینه نگاه کنم درحالی که تو، باران حتی نخیرت نکرده، باریده کنار تو، دقیقه‌ها هم فقط از کنار تو می‌گذرند، اینجا است که حق داشتم حلس بزنم که تو یک بچه بیشتر نیستی، همه‌چی فقط از کنار تو است که می‌گذرد، هیچی جُم

نمی‌خورد، هیچی بدقیافه نمی‌شود، من، از آینه‌ها در می‌روم و بس نمی‌کنم به تو نگاه کنم، تویی که تغییر نمی‌کنی، و اگر این مسئله‌ی پول نبود، برای خودمان یک آبجو می‌خریدم - جای قهوه - آنوقت واقعاً سرِ حال می‌آمدیم، چند تا آبجو می‌خوردیم که از همان سرِ شب هوسش را دارم، قبلاً یکی خورده ام، یکی دیگر، یا سه چهار تا و خیلی بیشتر، دیگر نمی‌دانم چند تا، همه‌ی پولم را که می‌خواستم نفله کنم، حالا نفله می‌کردیم، اگر که این مسئله نبود که درست همین الان همش را ازم زدند، به اندازه‌ی کافی پول داشتیم که همه‌ی شب آبجو بخوریم، هر چقدر که خواسته باشی تا سرِ حال بیایی، ولی توی مترو زدنش، یک همچین بدبیاری‌ای، دیگر جز همان پولِ خردی که توی جیبِ جلویی‌م داشتم، چیزی برای همه‌ی شب برای من نمانده، فقط برای دو تا قهوه، با این حال دویدم پی‌شان، جوری که انگار می‌گشته ام پی‌ش، تا این که خلاصه ازم دزدیدنش، دکوپوزم را هم خرد کردند، دو تا لات‌ولوت بودند توی راهروهای مترو، با آن قیافه‌هاشان که از دور داد می‌زند، لات‌ولوت‌هایی که پاپی آدم می‌شوند و الآن است که یک کاری بکنند، لات‌ولوت‌های خوش‌پوش که مواظب سلامتی‌شان اند، می‌دوم پی‌شان و به خودم می‌گویم: می‌توانیم با هم یک آبجو بخوریم، - لات‌ولوت‌های همچین خوش‌پوشی که من همیشه مایل ام بدوم پی‌شان که به یکی‌شان بگویم: بده بهم لباس‌ها را، کفش‌ها را، موها را و رفتار و دکوپوزت را، همین جوری که هستند بدونِ این که چیزی‌ش را تغییر بدهی، هرچی بخوای بهت می‌دهم (تازه اگر هم بهم می‌دادند، باز بر نمی‌گشتم ببینم چه شکلی شده ام)، آنها بر نمی‌گشتند، مرا نمی‌دیدند، چشم ازشان بر نمی‌دارم و باشان سوارِ اولین مترو می‌شوم در حالی که به خودم می‌گویم: دعوت‌شان می‌کنم و آبجویی با هم می‌خوریم، شب را با هم می‌گذرانیم و

هیچ کس حوصله‌ش سر نمی‌رود، - ولی هم‌زمان با این، احساس می‌کنم پشتِ سرم یکی از آن دو تا دارد دست می‌کند توی جیبِ شلوارم، کیفِ پولم را بیرون می‌کشد، من هم اصلاً جُم نمی‌خورم، حس می‌کنم سلامت ام، آنوقت به خودم می‌گویم: مرد، دعوا بی‌دعوا، باشان حرف می‌زنم و دلیلی وجود ندارد که نتیجه ندهد، بر می‌گردم، می‌گویم: - اُکی، احمق‌بازی در نیاور، دعوت‌تان می‌کنم و آبجویی با هم می‌خوریم، بعد، خواهیم دید که با هم چه کار می‌خواهیم بکنیم، در هر حال حوصله‌مان سر نمی‌رود -، لاتِ پشتِ سری‌م نگاه می‌کند به دوستِ خودش، هیچی نمی‌گویند انگاری که اصلاً من را ندیده اند، - اُکی، احمق‌بازی در نیاورید، پولم را بهم پس بدهید، می‌رویم یک لیوان می‌زنیم، کمی با هم صحبت می‌کنیم و با هم ادامه می‌دهیم -، همین جور هی به هم نگاه می‌کنند، انگار که اصلاً نفهمیده باشند، بعد، کم کم، با چشم‌ها، این‌جوری، با هم قراری می‌گذارند، بنا می‌کنند به حرف‌زدن، بلند و بلندتر، که همه بشنوند، همچنان بدونِ نگاه کردن به من: این یارو چی می‌خواهد؟ دارد پاپی ما می‌شود یا چی؟ این مرتیکه دیگر کی است؟ گیر داده است به ما که چی؟ - هولم می‌دهند سمتِ در: این کونی را ایستگاهِ بعدی پیاده‌ش می‌کنیم پوزه‌ش را داغان می‌کنیم -، آنوقت من، به‌شان می‌گویم: اُکی، پولم را بهم پس بدهید، آنوقت، همین جورش هم خوب است، ولی آنها می‌گویند: این کونی اگر در نرود، پوزه‌ش را داغان می‌کنیم -، هیچ کس عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، هیچ کس قضیه‌ی پول را باور نمی‌کند، همه توی فکرِ کونی اند، آخرش همان اولین ایستگاه می‌اندازند بیرون بدونِ این که کسی جُم بخورد، وقتی هم که عاقبت دکوپوزم را داغان کردند، انگاری که آخرین کونی دنیا باشم، با پولم زدند به چاک (با وجودِ چیزهایی که می‌گویم و هیچ کس باور نمی‌کند)، من، جُم نمی‌خورم فوری:

به‌خصوص، مرد، عصبی نشو، بنشین روی نیمکت، جُم نخور، همین‌جا بمان - نگاه می‌کنم، همین و بس، همه‌چی عاڈی است: صدایِ موسیقی هست، دور، پشتِ سرم، یکی که حتماً دارد تُو راهروها تقاضایِ صدقه می‌کند (همه‌چی اُکی است، مرد، اماً به‌خصوص جُم نخور)، روبه‌رو، رویِ آن یکی سگُو، زنِ چلی هست، سر تا پا زردپوش، با لبخند بهم علامت می‌دهد (نگاه می‌کنم، گوش می‌کنم، همچنان همه‌چی عاڈی است)، رویِ نرده‌ی ایمنی، آن بالا، زنی هست که یک‌هو از حرکت مانده تا نفس تازه کند، درست بغلِ من یک عرب هست که می‌نشیند برایِ خودش آهسته آوازهایی به عربی می‌خواند (به خودم می‌گویم: مخصوصاً همچنان عصبی نشو، مرد)، آن‌وقت جلویِ خودم می‌بینم، مطمئن ام که می‌بینم: یک دختری تویِ لباسِ خواب، موها پشت‌ش ریخته، با مشت‌هایِ گره‌کرده و لباسِ خوابِ سفیدش، از جلویِ من رد می‌شود، درست روبه‌روی من، قیافه‌ش تو هم می‌رود، بنا می‌کند به ونگ زدن، همین‌طور رد می‌شود تا تُو سگُو، موها پریشان، مشت‌ها این جوری، لباسِ خواب، آن‌وقت، یک‌هو، من دیگر جوش می‌آورم، این بار دیگر نمی‌شود، دیگر جلویِ خودم را نمی‌گیرم، دیگر جوش می‌آورم، همین من، از دستِ همه‌ی این آدم‌ها، از هرکدام‌شان با آن داستان‌هایِ کوچک‌شان تویِ گوشه‌یِ خودشان، از دک‌وپوزِ همه‌شان، دیگر از همه به جوش آمده ام، می‌خواهم کتک بزنم، حالا آن زنه هم آویزان رویِ نرده، دلم می‌خواهد کتک‌ش بزنم، عرب‌ها هم که برایِ خودش تنهایی همان چیزهایِ خودش را آواز می‌خواند، دلم می‌خواهد کتک‌ش بزنم، صدقه‌خوره پشتِ سرم، آن ته‌هایِ راهرو، زن‌چله آن روبه‌رو، من دیگر جوش آورده ام از دک‌وپوز‌شان و از همه‌ی این گُهدانی، دختره‌یِ لباس‌خوابی هم آن سرِ ایستگاه، همین‌جور ونگ می‌زند، من هم الآن است که دیگر کتک بزنم، مرد، می‌خواهم بزنم، پیرها،

عرب‌ها، صدقه‌خورها و دیوارهایِ کاشی‌را، کوبه‌هایِ مترو، کنترل‌چی‌ها و پاسبان‌ها را، بزنم رویِ دستگاه‌هایِ توزیع‌کننده، آفیش‌ها، چراغ‌ها، این بویِ کثافت را بزنم، سروصدایِ کثافت را، فکر می‌کنم به لیترها آبجویی که قبلاً خورده بودم و می‌توانستم هنوز هم بخورم، تا جایی که شکم دیگر گنجایشش را نداشته باشد، نشسته باقی ماندم با این اشتیاقِ کتک زدن، مرد، تا وقتی که همه‌چی تمام بشود، تا وقتی که همه‌چی متوقف بشود، آن‌وقت‌ش، یک‌هو، همه‌چی واقعاً متوقف می‌شود: متروها دیگر رد نمی‌شوند، عرب‌ها ساکت می‌شود، زنه‌یِ آن بالا دیگر نفس نمی‌کشد، دختره‌یِ لباس‌خوابی هم دیگر شنیده نمی‌شود خُرخرُ کند، همه‌چی یک‌هو متوقف می‌شود جز موسیقیِ آن ته، با پیرزنه‌یِ چل که دهنش را وا می‌کند، بنا می‌کند به آوازخواندن با صدایی که اصلاً ممکن نیست، صدقه‌خوره است که ساز می‌زند، آنجا، بدونِ این که دیده شود، و پیرزنه است که آواز می‌خواند، انگار که تمرین کرده باشند، به هم جواب می‌دهند (یک موسیقیِ باورنکردنی، چیزی از اُپرا یا پرت‌ویلاهایی از این قبیل)، ولی چنان پُرسروصدا، چنان هماهنگ، که همه‌چی متوقف شد یک‌هو واقعاً، با صدایِ پیرزنِ سر تا پا زردپوش، من، به خودم می‌گویم: اُکی، پا می‌شوم، چهارنعل می‌دوم تویِ راهروها، می‌پرَم از رویِ پله‌ها، از زیرزمین می‌روم بیرون، بیرون هم می‌دوم، هنوز رؤیایِ آبجو دارم، می‌دوم، رؤیایِ آبجو، آبجو، به خودم می‌گویم: عجب گُهدانی‌ای، نغمه‌هایِ اُپرا، زن‌ها، خاکِ سرد، دخترِ لباس‌خوابی، جنده‌ها و قبرستان‌ها، می‌دوم و دیگر خودم را حس نمی‌کنم، تویِ این گُهدانی می‌گردم پی چیزی که مثلِ علف باشد، کبوترها پرواز می‌کنند بالایِ جنگل و سربازها به‌شان شلیک می‌کنند، صدقه‌خورها تقاضایِ صدقه می‌کنند، لات‌ولوت‌هایِ خوش‌پوش تویِ کارِ شکارِ بچه‌موش‌ها اند، می‌دوم، می‌دوم، می‌دوم، در رؤیایِ آواز

محرمانه‌ی عرب‌ها توی جمعِ خودشان ام، رفقا، تو را پیدات می‌کنم و دستت را می‌گیرم، اگر بدانی چقدر دلم هوایِ اتاقی را کرده و چقدر نخیس ام، ماما، ماما، ماما، چیزی نگو، جُم نخور، دارم نگاهت می‌کنم، دوستت دارم، رفیق، رفیق، من گشتم پی کسی که وسطِ این گُهدانی مثلِ فرشته‌ای باشد، و تو اینجا ای، دوستت دارم، و باقی چیزها، آبجو، آبجو، هنوز هم نمی‌دانم چطور می‌توانم آن را به تو بگویم، عجب پلِ بشویی، عجب گُهدانی‌ای، رفیق، و تازه‌ش، همش باران، باران، باران، باران»

BERNARD-MARIE KOLTÈS

La nuit juste avant les forêts

Pièce de théâtre



Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Éditions siodo harf



Éditions Siodo harf

Édition originale :
Bernard-Marie Koltès
La nuit juste avant les forêts, Les Éditions de Minuit, 1988
Traduit en persan par
Mahmood Massoodi

Bernard-Marie Koltès, *Pièces de théâtre 2*, Éditions Siodo harf, 2005



2009

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodoharf@yahoo.com

© Tous droits réservés.